

# مینا سان تلمو

و موزه‌های نفرین‌شده

---

داستانی پلیسی درباره‌ی هنر مدرن

---

خابی‌یر مارتینس

مترجم: رضا اسکندری

## یک عنوان عالی

وقتی هنرمند آخرین ضربه‌های قلم‌مویش را روی تابلوی کوچک زد و به نظرش رسید که کارش تمام شده، روی صندلی نشست و در سکوت به فکر فرو رفت. بیشتر شب را همراه با دوست از ریخت افتاده‌اش کنار هم بیدار مانده و حسایی خسته شده بودند. نوری که روی تابلو افتاده بود، نور چراغ‌های خیابان بود که از شیشه‌ی کثیف و خاک‌گرفته‌ی پنجره عبور می‌کرد و راه خودش را از بین اشیای عجیب‌وغریبی که روی زمین افتاده بود، باز می‌کرد: قاب‌های چوبی و پارچه‌های بوم کار نشده.

دوستش گفت: «این یکی هم کامل شد. کار تو دیگه تموم شده. این هم از این. اما از کجا مطمئنی که فروشنده هم از کارت خوشش می‌آد؟» هنرمند نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را پر کرد از هوا. بعد گفت: «همیشه خوشش می‌آد. استعداد من بی‌نظیره. به خاطر همین هم هست که می‌گه من یه هنرمند مدرن منحصربه‌فردم. خیالش از کار من راحت.»

دوستش که این حرف را شنید، ابرویش را داد بالا و پشت خمیده‌اش را تا آنجا که می‌توانست صاف کرد.

- همیشه جویری از فروشنده‌ت حرف می‌زنی که انگار توی همه‌ی کارها صاحب‌نظره.

- خُب هست! حتی فکرش رو هم نمی‌تونسی بکنی چقدر کارش درسته.

هر دو نگاه‌هایشان را به‌سمت تابلو گرداندند. هنرمند گفت: «جدیداً کمی کنجکاو نشدی؟ هرکسی باید سرش به کار خودش باشه تا کارها درست پیش بره.»

دوستش شکلکی برایش درآورد.

- من نیومده‌م پیشت که همه‌ی شب رو اینجا بمونیم. مگه کارت تموم نشده؟

- بذار امضاش هم بکنم. بعد می‌تونیم بریم جشن بگیریم. بلند شد و قلم‌مویش را به انتهای پالت رنگش برد؛ جایی که یک قلبه رنگ‌روغن سیاه رقیق شده با تریبانتین داشت. اما دوستش گفت: «یه لحظه صبر کن... این که تموم نشده.»

هنرمند دستش را پس کشید. با قیافه‌ای که ناراحتی‌اش را نشان می‌داد، برگشت سمت دوستش و با حرکت دست از او خواست بگوید مشکل کار کجاست.

دوستش با اعتماد به نفس کامل لبخندی زد و گفت: «اسمش رو چی می‌ذاری؟ بهش فکر کردی؟»

هنرمند قلم‌مویش را به دستی داد که پالت رنگ را نگه داشته بود، با انگشت شست محکم نگهش داشت و بعد همان‌طور که سرش را پایین انداخته و توی افکارش غرق شده بود، شروع کرد

به راه رفتن توی اتاق. حق با دوستش بود. بدون اسم نمی‌شد کار را تمام‌شده دانست. طبیعتاً باید عنوان مناسبی برایش پیدا می‌کرد که چیزی از وجود پنهانی نقاشی‌اش را به بیننده‌ها منتقل کند؛ چیزی که تابلو را به یک نقاشی ارزشمند و خود او را به هنرمندی بی‌مانند تبدیل می‌کرد. لب‌هایش را گاز گرفت و چند دقیقه‌ای را به فکر کردن در این باره گذراند.

- پیداش کردم.

رفیقش که با چشم‌های ریزکرده توی صندلی راحتی قدیمی فرورفته بود، گفت: «چی رو؟»

- عنوان نقاشی رو پیدا کردم. عنوانش رو می‌ذارم: «یک عنوان عالی!»

بعد از اینکه خیالش از تمام‌شدن نقاشی راحت شد، قلم‌مویش را دوباره با دست راست برداشت. به قلبه‌ی رنگ زد و به تابلو نزدیک شد تا امضایش کند.